

# لبخند جوان

«بخش طنز زیر نظر نسیم عرب امیری»



لطفاً بارکد را اسکن کنید!

«تصویر گر: سام سلماسی»

منظومه ۴ دهه هشتادی‌ها



اثر طبع عباس احمدی دهه شصتی



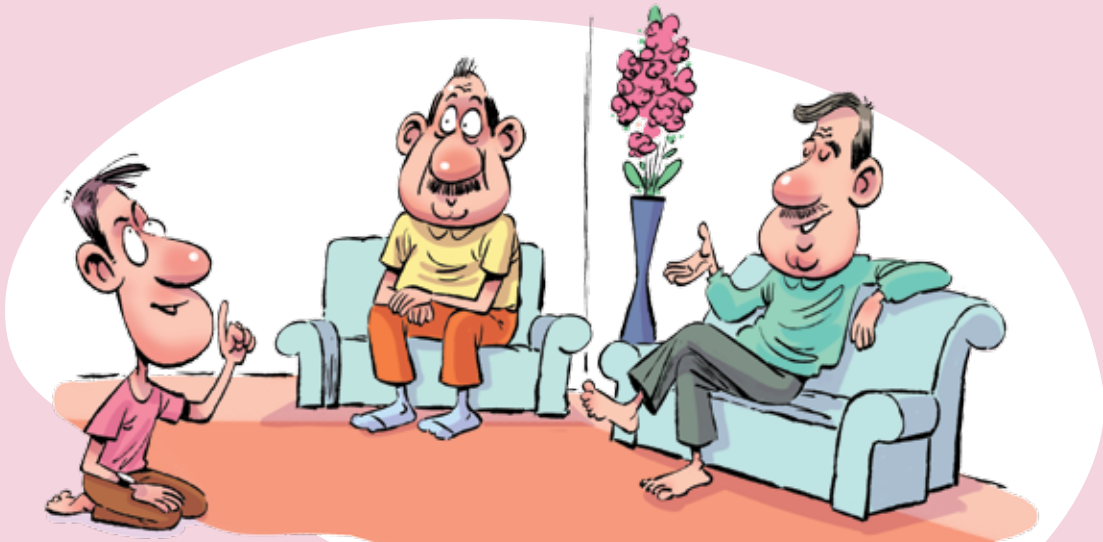
قسمت چهارم

«کم گوی و گزیده گوی چون دُر»  
تا فک تو را نکرده‌ام قر  
از بس که زدی به دست، الکل  
از دست تو پوست رفته بالکل  
گفتم به زبان خوش که: یارو!  
بر دست بز تو ژل، نه بر مو!  
ای بچه مگر ادب نداری؟  
می‌خواهی و روز و شب نداری  
همواره سرت درون گوشی است  
این کار فقط زمان فروشی است  
انگار که اپلیکیشن شاد  
کرده است تو را شدید، ناشاد!  
ای کاش به عمر و زندگانی  
عادت بشود کتاب‌خوانی  
گردیده در این زمانه، باری  
پر خرج و خطیر، بچه‌داری

چون درس و کلاس گشته تعطیل  
بستی تو درون خانه قندیل  
هان بچه ناز لاغر من  
گشته شکمت شبیه کلمن!  
کردی تو اضافه وزن پیدا  
از خرج تو بنده زار و شیدا  
بد هیکل خود قناس کردی  
شیطون! تو هم اختلاس کردی؟  
نزدیک به زخم بستری تو  
پاشو پسر مگر کری تو؟  
بر خیز و به خود بده تکانی  
آبی تو بز بر استکانی  
این ماسک بود تو را نشانه  
فرصت بدهی به فک و چانه

چیزی که جهان به خود ندیده است  
بیماری وحشی کووید است  
یارب ببر این شب سیه را  
این شر کووید نوزده را  
افتاده به جان خلق، ویروس  
ویروس پلید و زشت و منحوس  
تحریم شده است دیده‌بوسی  
تعطیل، عزا شد و عروسی  
«در خانه بمان» شعار ما شد  
این سمیل افتخار ما شد  
در برهه حساس کنونی  
ای طفل گریز پای، چونی؟  
از بس که درون خانه ماندی  
تا مرز جنون مرا کشاندی





## اختراع زود بازده!

«شروین سلیمانی»

و درشتشان آماده کردم. پدرم طبق معمول شروع کرد به تعریف از من و پزدادن که پسر من نابغه است و از ژنتیک خانوادگی‌اش گفت.

خلاصه حرف رسید به اینجا که پسر من روزی پنج شش ایده اختراع به ذهنش می‌رسد که هر کدام از آن‌ها می‌تواند زندگی بشر را متحول کند. دوست پدرم کنجکاوانه پرسید: مثلاً چه اختراع‌هایی؟ پدرم گفت: مثلاً اختراع دستگاه تبدیل آب دریا به بنزین، اختراع نوعی بیسکویت که جایگزین گوشت قرمز می‌شود، ساخت خودروهای پرنده با قابلیت پارک کردن در اتاق خواب، ساخت خانه‌های تاشو که در صندوق عقب پراید جا می‌شوند و ده‌ها اختراع دیگر.

دوست پدرم که معلوم بود دارد در دلش به ریش ما می‌خندد، با حالت شوخی گفت: «آقازاده امشب ایده تازه‌ای برای اختراع ندارند؟» من که حساسی از شرایط موجود کلافه و عصبی بودم، گفتم: «چرا، اتفاقاً یک ایده همین الان به ذهنم رسید.»

دوست پدرم با اشتیاق گفت: «چه جالب! می‌توانم بپرسم ایده جدیدتان چیست؟»

نگاهی به پدرم کردم و با احتیاط گفتم: «می‌خواهم یک دستگاه فرستنده اختراع کنم که بشود آن را روی پشت بام نصب کرد.»

دوست پدرم مشتاقانه پرسید: «آن وقت این دستگاه چه کاربردی دارد؟» گفتم: «این دستگاه طول موجی خاص از خودش منتشر می‌کند که تا شعاع دو هزار کیلومتری اطراف خانه را پوشش می‌دهد و با اثر گذاری بر مرکز تصمیم‌گیری در مغز افراد، آن‌ها را از ورود سر زده به خانه فک و فامیل و دوست و آشنا در شب‌های امتحان منصرف می‌کند!»

اولش همه خندیدند. اما چیزی نگذشته بود که اثرات ایده جدیدترین اختراع من ظاهر شد. دوست پدرم به همراه خانواده خداحافظی کردند و رفتند و من و پدرم هم رفتیم سر جزوه‌ها و نمونه سؤال‌ها و مشغول کارمان شدیم.

اولین سؤال را که حل کردم، پدرم گفت: «پسر من از این به بعد هر ایده‌ای به ذهنت رسید، قبل از اینکه پیش دیگران مطرح کنی، با من مشورت کن!»

پدرم همیشه می‌خواست که من آدم متفاوتی باشم و از بقیه هم و سن سال‌های خودم چند قدم جلوتر باشم. به همین دلیل خودش برای تمام کارها و درس‌هایم برنامه‌ریزی می‌کرد و شخصاً بر حسن اجرای این برنامه‌ها نظارت داشت تا جایی که پیشرفتش در بعضی از درس‌ها از خودم بهتر بود! من هم مثل یک ربات حرف گوش کن، برای رسیدن به اهداف کوتاه مدت و بلند مدت پدرم گام بر می‌داختم و ایمان راسخ داشتم که اگر با همین فرمان پیش بروم، در آینده‌ای نه چندان دور نامم در کنار انیشتین، ادیسون، هابل، گالیله و مندلیف قرار خواهد گرفت. پدرم اعتقاد داشت که در خانواده ما به صورت ژنتیک استعدادهای خارق‌العاده‌ای وجود دارند و من ژن‌های منحصربه‌فردی را از آن‌ها به ارث برده‌ام که اگر قدرشان را بدانم، می‌توانم یک تنه مرزهای علم و دانش را در دنیا جابه‌جا کنم و پرچم خانواده‌ام را در دنیا به اهتزاز در آورم.

پدرم از من خواسته بود که ضمن درس خواندن به اختراع چیزهایی فکر کنم که می‌توانند زندگی بشر را متحول کنند و من هم روزی پنج شش اختراع به ذهنم می‌رسید و آن‌ها را با پدرم در میان می‌گذاختم. او هم از خلاقیت‌های من کیف می‌کرد و پُر مرا پیش صغیر و کبیر می‌داد.

داختم برای امتحانات پایان ترم آماده می‌شدم و اولین امتحان من هم فیزیک بود که من و پدرم حساسیت ویژه‌ای روی این درس داشتیم. عصر روز قبل از امتحان، پدرم با یک بغل جزوه و نمونه سؤال وارد خانه شد و در را با پایش بست و سؤال‌ها را ریخت روی میز و خودش هم خیلی مصمم نشست و گفت: بیا بنشین این‌ها را حل کنیم.

هنوز اولین سؤال را نخوانده بودیم که زنگ خانه به صدا درآمد و دوست قدیمی پدرم به همراه همسر و سه بچه‌اش بر سرمان آوار شدند و تمام نقشه‌هایمان را نقش بر آب کردند. من که هم فرصت طلایی درس خواندنم سوخت شده بود و هم اتمام به اشغال مهمانان ناخوانده در آمده بود، نا امید و بی‌انگیزه، مثل بازیکنان تعویضی، رفتم و کنار مهمان‌ها نشستم و خودم را برای جواب دادن به سؤال‌های ریز

# از دفترچه خاطرات یک ربات «علی زراندوز»

امروز سر کلاس تاریخ، معلممان داشت توضیح می داد که هزاران سال قبل موجوداتی به نام انسان روی کره زمین زندگی می کردند که از بس با هم دشمنی کردند، بالاخره همه شان در یک جنگ بزرگ از بین رفتند و فقط ما ربات ها روی زمین باقی ماندیم. معلممان یک ریز داشت از بدی های آدم ها می گفت که من دستم را بالا بردم و گفتم: «جازه؟ ولی من شنیدم انسان ها کارهای خوبی هم می کردند. مثلاً شعر می گفتند، نقاشی می کشیدند، فیلم می ساختند...»

معلم بلافاصله مرا از کلاس بیرون کرد و گفت بروم پیش آقای مدیر تا تعدادی برنامه «آنتی ویروس» رویم نصب کند. چون این طور که آقا معلم تشخیص داده بود، ویروس انسانیت کم کم داشت تمام «سی پی یو»، «رم» و «مادربورد» مرا احاطه می کرد!

xxx

بالاخره فهمیدم چرا مدتی است رفتار بابا و مامان این قدر عجیب شده ... آن ها می خواهند یک خواهر ربات کوچولو به جمع خانواده اضافه کنند. امروز بابا مرا صدا کرد و بعد از آنکه با چند تا سرفه، «اسپیکر»ش را صاف کرد، درباره اینکه تک رباتی در زندگی اصلاً خوب نیست و هر رباتی باید یک خواهر یا برادر رباتی داشته باشد تا بتوانند به کمک

هم آنتی ویروس نصب کنند و همدیگر را بزنند توی شارژ، نطق طولانی ای انجام داد. بعد هم گفت در انتخاب خواهر جدیدم، من هم می توانم نظر بدهم. سپس من و بابا و مامان، سه تایی رفتیم به مرکز خرید بزرگ شهر و بعد از کلی گشتن، بالاخره یک خواهر ربات صورتی رنگ با چراغ های «ال ای دی» بنفش پسندیدیم و آن را خریدیم و به خانه آوردیم ...

الان هم که من در حال نوشتن این خاطرات هستم، بابا دارد «ویندوز» خواهرم را نصب می کند تا سیستمش بالا بیاید و من صاحب یک خواهر بشوم ... البته مامان هم بی کار نیست و دارد در آشپزخانه، پریزهای شارژ و تغذیه مان را از سه تایی به چهارتایی تبدیل می کند!

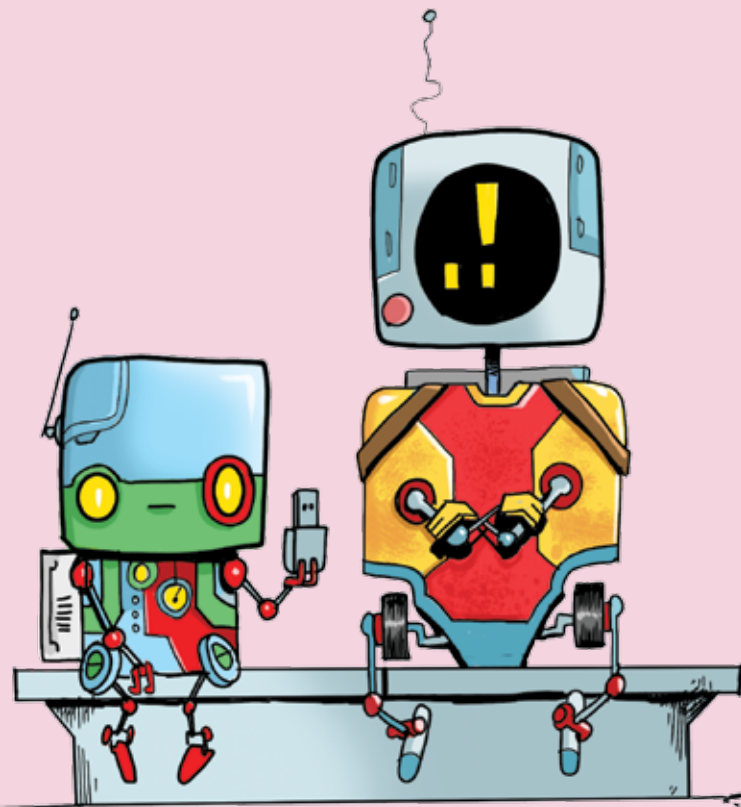
xxx

امروز در حیاط مدرسه با یک ربات سال بالایی قلدر درگیر شدم. او می خواست به زور «فلش مموری» ام را از من بگیرد. آقای ناظم هر دوی ما را به دفتر مدرسه برد و ما را تهدید کرد که اگر باز هم در حیاط مدرسه دعوا کنیم، «هارد» هایمان را می زند زیر بغلمان و ما را از مدرسه بیرون می کند.

آقای ناظم می خواست دوباره بر ایمن توضیح بدهد که اگر همین طوری شرارت کنیم، سرانجام روزی «هنگ» می کنیم و دیگر حتی با «ری استارت» هم بالا نمی آییم که در حیاط مدرسه باز هم دعوا شد و او دفتر را ترک کرد.

وقتی آقای ناظم رفت، دست کردم توی «کیس» م و فلش مموری را، در آوردم. نصفش را دادم به ربات قلدر سال بالایی و گفتم: «گه قول بدی دیگه خوراکی هایم و ربات های کوچیک تر رو به زور نگیری، خودم هر روز خوراکی هام رو باهات نصف می کنم!» او هم نصف فلش مموری را گرفت و خورد و قبول کرد ...

راستی که بعضی روش های آدم ها هنوز هم جواب می دهد ... این طور که در یک کتاب قدیمی خواندم، آدم ها به این طور رفتارها می گفتند: «مهربانی!» برنامه ای که بعید می دانم هیچ وقت بتوان آن را روی هارد آقای ناظم نصب کرد!





← شنگول نامه ۱

# اسراف و اتلاف منابع

« صابر قدیمی

بابا بزی پای تلویزیون نشسته است. مامان بزی در حال یونجه‌پزی است و شنگول گوشی‌اش را لای کتاب درسی‌اش گذاشته است و دارد بازی می‌کند. مامان بزی: شنگولم، ببیعی فرفری من، قریبون اون بیع کردنت برم، برای بار صدم می‌گم: لطفاً سَمَت رو نکن توی سطل شیر. کثیف می‌شه باید بریزیم دور. توی این گرونیا اسرافه!

شنگول: قریبون شاخ قشنگت برم عزیزم. آویزه بناگوشم حرفت رو می‌کنم. آخه من عاشق خامه‌ای هستم که روی شیر می‌بنده. علف رو بسابی روش، بری روی طویله. اندازه یه کف سم یونجه کنارش بذاری و حالشو ببری. آخ دلم خواست! ولی چشم مامان بزی جون. فدای ریش قشنگت بشم. بابا بزی: من مانده‌ام که چرا شما این قدر با مهربانی و عطفوت با هم سخن می‌گویید. مانند خانواده‌های موجود در سریال‌ها شده‌اید. این همه رأفت و عطفوت از کجا نشئت می‌گیرد؟

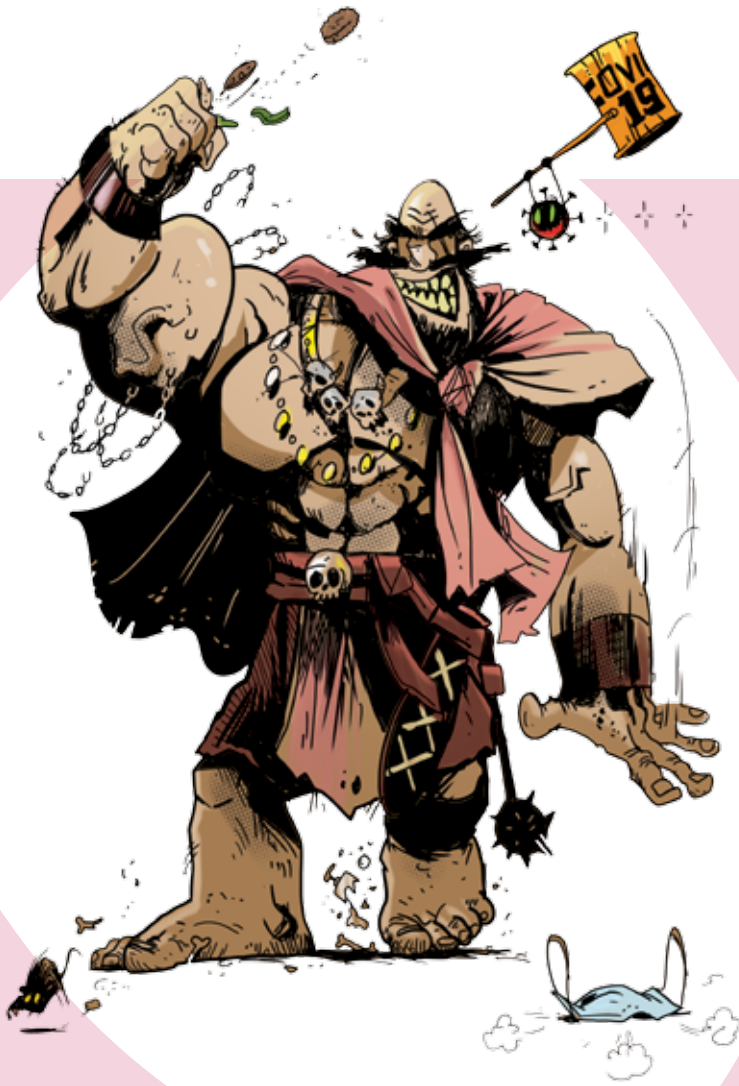
مامان بزی: از ما خواستن برای فرهنگ‌سازی و اعتلای اخلاق در خانواده با هم مهربون باشیم. بابا بزی جون یونجه گلاسه می‌خوری یا دم‌نوش خار علف؟! بابا بزی: هر چه از سم همسر گرامی‌ام رسد نیکوست. راستی پیام این داستان اخلاقی چیست؟

مامان بزی: یه لحظه اجازه بده نگاه کنم ... اینجا نوشته جلوگیری در اسراف و اتلاف منابع ... شنگول! بذار این آخر قصه اون روی بز من بالا نیاد. گوشی لامصبو بذار کنار تا نیومدم یکی یکی اون پشمتو بکنم فرزند دل‌بند و عزیزم!



# ماسک

« مصطفی مشایخی



شنیدم که یک پیلتن پهلوان  
به دوران ما آمد از باستان

تنه کات و هفتی، شکم سیکس پک  
دو بازو خوش استایل، سرشانه تک

به دنبال نخجیر هر جا دوید  
فقط موش و چندین مدل گربه دید

کمی نان و حلوا ته کوله داشت  
بپیچیدش و زیر دندان گذاشت

نیارست پیدا کند تخت مفت  
کلیمی بگسترد و در پارک خفت

سحرگاه با بوق یک کامیون  
هراسان در آمد ز خواب اندرون

دوان شد که صبحانه پیدا کند  
که دل ضعفه‌اش را مداوا کند

جوانی به او گفت کای پهلوان  
اگر می‌ندانی همیدون بدان

که یک سفله‌ویروس، نامش کووید  
ز ووهان به هر جا و اینجا رسید

اگر از دهان سوی تن بگذرد  
تباهی و تخریب بار آورد  
بزن ماسک تا بی‌خیالت شود  
مصون از بلا خوش به‌حالت شود

یل از حرف او سخت رنجید و گفت  
برو رد کارت مزین حرف مفت

من آنم که دارد تنی چون بتن  
همان ازدها از وسط نصف کن

نود بار با غول جنگیده‌ام  
در این دشت و هامون پلنگیده‌ام

به حلق اندرونش دوا ریختند  
سرم‌ها کنارش بی‌او ریختند

ته سی‌سی‌یو در قرنطینه بود  
گرفتار ویروس بدکینه بود

به زحمت ره‌اندیشش از خطر  
پزشکی به او گفت ای بی‌خبر

همیدان که ویروسکی این قدی  
یل از لاغراندام شناسدی

مواظب نباشی، تلف سازدت  
اگر فیل باشی براندازدت

برو ماسک می‌زن مگو چیست ماسک  
که سرمایه‌ی زندگانی ست ماسک

برایم بسی افت دارد بیم  
که ببند یکی ماسک بر چهره‌ام

یل آنکه خرامان خرامید و رفت  
به دنبال نخجیر غریب و رفت

چو آهو و بوفالو آنجا ندید  
به ناچار سی تا فلافل خرید

همی دست‌ناشسته خوردن گرفت  
یکی سفله‌ویروس بر تن گرفت

چو ده روز بگذشت، تپ‌دار شد  
نفس بر ریه تنگ و دشوار شد

مر او را ببرند درمان سرا  
درازاندش روی تختی جدا

چو معلوم شد تست او مثبت است  
بژاژید و غم در وجودش نشست

# مناجات نامه شب امتحان

« نسیم عرب امیری

به نام خالق «تاریخ» و «شیمی»  
خدای مهربان، یار صمیمی!

خدای «دینی» و «جبر» و «ریاضی»  
خدای تبلت و گوشی و بازی!

خدای مهربان مهربان‌ها  
خدای شامگاه امتحان‌ها

دوباره شد زمان امتحان «زیست»  
شبست و تازه هشتم صفحه بیست!

چه باید کرد با این سختی و رنج:  
نکات امتحانی، صفحه پنچ

به جز شش فصل آخر، مانده در اصل  
سوالات مهم آخر فصل

خودم را بی جهت هی می‌زنم گول  
ندانم فرق «گلول» با «فولیکول»

خداوند! در این شش ساعت امشب  
کمک کن تا بمیرم یا کنم تب

ببار از آسمان برف و بوران  
ببار از غیب قدری باد و توفان

اگر باران و توفان هم نداری  
بکن توی هوا گوگرد جاری،

کمک کن تا شود شاخص صد و بیست  
صد و هشتاد اگر هم شد که عالی‌ست!

اگر کشور شود تعطیل فردا  
شوم یک عمر مدیونت خدایا!

بخوانم ترم بعدی درس بسیار  
به من رحمی بکن تنها همین‌بار!



## مدرسه شاد مجازی

سعید طلائی

دیشب از روی ترحم پدرم کرد نگاهی به من و گفت که نازی ... چه شود مملکتی که تو قرار است بسازی! بغل کامپیوتر خشک شدی بس نشد این مسخره بازی؟ مگر آیا تو ربانی که نداری به غذا هیچ نیازی؟ که چنان چوب بلامصرف و بیهوده نشستی به کناری و شدی کاملاً از درس فراری و از علم و هنر و ورزش و دانش متواری، تو مگر راستی ای بی‌سروپا مشق نداری؟ چه بگویم به تو آخر که چه حاجت به بیان است؟ خواستم لب بگشایم که برآورد ندایی که «خدایا که بزرگی و عزیزی و خدایی، باز هم کاش که فرزند مرا راهنمایی بنمایی که مرا دق ندهد این همه با کامپیوتر بازی و این ژست کذایی که جوان‌ها همگی در پی کارند خدایی ولی این بیجهت ما در پی علافی و بازی». من و بازی؟ ابد! زود قضاوت مکن این قدر پدرجان چه بگویم که تو از کاه چنین کوه نسازی و مرا بیشتر از پیش شمانت نکنی چون که خودم هم شده‌ام خسته از این حالت رنجور هوازی. به خدا نیستم از حال خودم سرخوش و راضی ولی انصاف بده من که نبودم پی بازی که اگر زل زده‌ام روز و شب این‌گونه به این کامپیوتر (البته رایانه درست است) ولی چاره نداریم به جز مدرسه «شاد» مجازی که چنین است و چنان است.

شادم از اینکه اگر توی کلاس ولی آهسته در این گوشه این میل پلاس که نه از چوب معلم به هراسم نه نیاز است که هر صبح اتویی بکشم روی لباسم که مجازی شده تحصیل و نگشته است دگر مدرسه تشکیل، نه اینکه شده تعطیل که از دور همان است ولیکن شل و وارفته و بی‌شور و نشاط و هیجان است و مجازی است و این است هر آن چیز که در حد توان است. به هر حال، شمایی که گل سرسید نسل جوانید و پر از شوق و توانید و به جز تست‌زدن وقت شده رشد جوان نیز بخوانید، چه خوب است اگر بحر طویلی بنویسید و به تحریریه ما برسانید، به تحریریه رشد، به رشدی که جوان است.

